

بگفت: این جهل و این خفت بدنی  
 یکی آنکس که مال خویشتن را  
 ودیعت مالرا نزدش گذارد  
 میان دشمن و خود بیهراسی  
 دگر آنکوزند خود لاف بسیار  
 شجاعت را کند دعوی و در جنگ  
 ز صبر و از شکیبایی رند دم  
 بگوید از رفیقان هم آهنگ  
 بدینسان اسب دعوی بس براند  
 دگر آنکوره نیرنگ پوید  
 مرا آمال جسمانی نباشد  
 ولی باشد اسیر آن دون بد بخت  
 بود مقصور قصر شهوت و خشم  
 ملک گفتا که میخواهی تو برهن  
 نشان از خود دهی عقل و درایت  
 بگفتا: خود سه تن در این جهانند  
 ولی در جهل باشند و حقارت  
 یکی آن مطربی کو تازه کار است  
 اگرچه عیب کارش را بجویند  
 ولی نادان بعیب خویش ماند  
 دگر بیمایه نقاشی که نیکو  
 نکو صورتگری خود را بخواند  
 دگر بیمایه شوخ زشت افکار

خود از فعل سه تن گردد هویدا  
 بدست اجنبی بدهد بدنی  
 که بعد آن مالرا در دست آرد  
 حکم سازد همانا ناشناسی  
 نباشد چون همش گفتار و کردار  
 زمیدان دور گردد بادو صد رنگ  
 ولی در نکبت افتد در چه غم  
 ولی مباد بدون دوست در جنگ  
 ولی وقت عمل حیران بماند  
 هماره اینچنین با خاق گوید:  
 بجز آمال روحانی نباشد  
 بیند غول وحشی هوی سخت  
 هماره باشدش سوی هوی چشم  
 همی تلقین نمائی ملک را بدن  
 بمردم خود نمائی با کفایت  
 که خود را ماهر و دانا بدانند  
 نباشد هیچ در ایشان مهارت  
 خراشد گوش بر ساز از زند دست  
 بدو آن نقصهایش را بگویند  
 بجای آن زخمه اش چون پیش ماند  
 نماید دعوی صورتگری او  
 ولیکن رنگ آمیزی نداند  
 که در هر جا زند او لاف بسیار

نمایاند که باشد کار دانت خود  
 ولی گاه عمل در کار ماند  
**بگفتا** : تنگدل منخوم کردی  
**بگفتا** : خود سه تن در ایندیارند  
 یکی آنکو سخن ناراست راند  
 دگر آن کاهلی باشد غضبناک  
 که بر خشم و غضب قادر نباشد  
 دگر شاهی که هر کس را بهر کار  
 هله ، گفتا که چون کردی چنین کار  
**بگفتا** : چار تن بیعوجبی خویش  
 یکی مرغی که بر شاخی نشسته است  
 از آن ترسان بود آن مرغ بدبخت  
 برای دفع آن ، آن سست اندیش  
 دگر باشد کنگی کو بدنیا  
 بیک پا بر زمین استد ، وزیر و  
 دگر کرمی که قوت وی ز خاکست  
 دگر خفاش ناخوش روی و نادان  
 نیاید ز آن سبب در روز بیرون  
 که گیرندش ، و اسیر دام سازند  
 ملک گفتا که از دوری آن ماه  
 بنا که دورمان عیش و طرب شد  
**بگفتا** خود دو تن در ایندیارند  
 یکی آن عالم پر عقل و علمست

یکی پر مایه و بسیار دان خود  
 نه کاری ساده را کردن تواند  
 بناحق دوست را معدوم کردی  
 که ناحق روی بر هر کار آرند  
 بهم گفتار و کردارش نماند  
 که نماید خودش را از غضب پاک  
 اساس خشم را از هم نپاشد  
 دهد راه و نماید گنج اسرار  
 از این پس از تو ترسانیم بسیار  
 هراسانند و اندر ترس و تشویش  
 که در بیم و هراس و دلشکسته است  
 که ناگه آسمان بروی فتد سخت  
 بدارد در هوا یک پای را خویش  
 ز سنگینی خود ترسد همانا  
 دو پای خویش ننهد بر زمین او  
 که از کم گشتن آن بیمناکست  
 که سازد خویش را در روز پنهان  
 که کس بر او نگردد سخت مفتون!  
 قرین رنجها ، و آلام سازند  
 رفیق غم شدیم و ناله و آه  
 سپاه روزمان مقهور شب شد  
 که از شادی و عشرت برکنارند  
 که گردد مبتلای جاهل پست

### درای و برهن

بدین خو بست همواره گرفتار  
 تو یکسان بنگری در دار دنیا  
 میان خوب و بد فرقی نجومی  
 چنین باشند ای شاه توانا  
 که باشد مبتلای هائلی درد  
 بفکر درد خود همواره ماند  
 که افتد نزد مخدومی جفاکار  
 بهر کاری بود خود هوشیار او  
 بیاویزد بوقت جنگ و پیکار  
 نگردد فکرت او بردگر کار  
 که یابد بهر کار خویش چاره  
 ستمکار و سیه کردار و بیباک  
 که باشد بیش ازو بدکار و قهار  
 بدی و مرگ و زشتی و بلا او  
 دگر راه نکومی را نیومی  
 که خود بر چارتن زیبا نماید  
 فضیلت بشمرد جور و جفارا  
 پسندد جمله اندیشه هایش  
 بدزدی الف گیرد وی همانا  
 ولیکن بر رضا رو آورد دیر  
 نشاید بر تو و اتق بود زین پس  
 نگردد و اتق اندر دار دنیا  
 دگرشاهی که بیرحمت بود خود

دگر آنکس که بدخو بست بسیار  
 ملک گفتا که نیکی و بدی را  
 نبشناسی بدی را از نکومی  
 به گفتا چارتن در دار دنیا  
 یکی آن شور بخت ناتوان مرد  
 چنان کاسب دگر فکرت نراند  
 دگر آن خائن دوت ریاکار  
 که باشد جائری بس کامکار او  
 دگر آنکو بخصمی سخت و قهار  
 که ذهنش منقطع گردد زهر کار  
 بود در بند این فکرت هماره  
 دگر آن پر تهور مرد ناپاک  
 که در دست کسی گردد گرفتار  
 بود در انتظار ناروا او  
 ملک گفتا که گم کردی نکومی  
 به گفتا: این صفت بر من نشاید  
 یکی آنکو پسندد ناسزارا  
 دگر آنکو بود معجب برایش  
 دگر آنکو کند دزدی بدینا  
 دگر کو گردد از جا زود و دلگیر  
 ملک گفتا: نمیاشی نکو کس  
 به گفتا چارتن را مرد دانا  
 یکی مار است و دیگر گرسنه دد

چهارم حاکم دور از دیانت  
 ملك گفتا که این صحبت نشاید  
 بمن نزدیکیت بیشک حرامست  
 بگفتا چار چیز اینجهان است  
 ز هم دورند بس اینچار و آنچار  
 یکی ز آنهاست خیر و شر دنیا  
 دگر نور است و ظلمت اندر ایندار  
 ملك گفت : اعتمادم از تو برخاست  
 بگفتا : چار تن را می نشاید  
 یکی آزرده با غور را دان  
 دگر آن مقتحم دزد ز او باش  
 ملك گفتا که رنجم هست بسیار  
 بود درد و غم من بینهایت  
 که درمان هر آن دردم دنیا  
 ولی دانم که درمائی مرا نیست  
 بگفتا : از برای پنج تن زن  
 یکی آن زن که با اصلی شریفست  
 جمالی باشد او را نیک و راعم  
 دگر آن زن که دانای و شکیباست  
 دگر آن زن که در هر باب و هر کار  
 حضور و غیبت شو را رعایت  
 دگر آنکو بحال زشت و زیبا  
 کند فرمانبری از شوهر خویش

که بنماید بسی ظلم و خیانت  
 از این پس از تو دوری کرد باید  
 ازین صحبت مرا بس تلخ کامست  
 که دور از چار چیز دیگر آنست  
 بود خود اختلاط آن دو دشوار  
 دگر هم مصلح و مفسد همانا  
 چهارم روز رخشان و شب تار  
 نباشی دیگرم اندر نظر راست  
 همما اعتمادی کرده آید  
 دگر کم عقل کوتاه فکر نادان  
 دگر آنچشم شسته مرد فحاش  
 بود بازی زغم بر قلب من بار  
 که نتوانم کنم آنرا حکایت  
 بدی دیدار ایراندخت زیبا  
 که ممکن دیدن آن مه لقا نیست  
 مباحست و بشاید غصه خوردن  
 گهر باشدش ز اصلی نیک در دست  
 عفافی باشد او را سخت و شامع  
 بیکرنگی بدون مثل و همقاست  
 نصیحتها نماید نیک و بسیار  
 نماید خود دنیا بینهایت  
 بگاہ دولت و نکبت دنیا  
 مطیع وی بود بی هیچ تشویش

بیابد بر مؤنت سودش رجحان  
 ز نزدیکش شادی رو نماید  
 که ایراندخت را بازم رساند  
 بر آنچه باشدش امیال بنخشم  
 که خوشتر مالرا از جان شمارند  
 کزینره اجرتی درچنگ آرد  
 برای دانگانه خود در ایندار  
 گذارد روی دریا زندگانی  
 خود اندر معدنی مزدور گردد  
 تعرض خود کند زاغرای خصمان  
 میان ما بشد حادث عداوت  
 در ترمیم آنهم بسته گردید  
 نه خود راه عمارت پیش گیرد  
 که در کار عداوت اینچنانند  
 همانا زاغ و بوم زشت مخبر  
 که قلب هر دو تا از هم پریش است  
 تبه کردی تمام خدمت خویش  
 ز کف پاداش و اجرت رفت بیرون  
 درخت کار خود را بر نچینند  
 مروت را نماید پیشه در کار  
 کند باطل با آخر نیکی خویش

دگر آنکو بود سودش فراوان  
 همی یمن قدم زودیده آید  
 ملک گفتا که هر کس خود تواند  
 هر آنچه خواهد او را مال بنخشم  
 بهفتا پنج تن در ایندیارند  
 یکی آنکس که رو برچنگ آرد  
 دگر کو سمج (۱) گیرد زیر دیوار  
 دگر کو از پی بازارگانی  
 دگر کو ز اهل عالم دور گردد  
 دگر آنکس که با اصحاب فرمان  
 ملک گفتا کزین ظالم و شقاوت  
 دلم زینکار زشت خسته گردید  
 نه هرگز مرهم این زخم پذیرد  
 بهفتا: چارتن در اینجهانند  
 یکی خود گربه و موشست و دیگر  
 دگر در اجوباز و گرگ و میش است  
 ملک گفتا کز اینکار ای جفاکیش  
 بهمیری خدمتی کردی و اکنون  
 بهفتا: هفت تن خود اینچنینند  
 یکی آنکو کند احسان بسیار  
 ولی باعنت و جور ز حد بیش

۱- بضم اول و سکون دوم، محلی را گویند که برای درویشان یا  
 گوسپندان در کوه یازمین سوراخ کنند و نقب زنند.

دگر شاهی که کاهل مردمانرا  
 باسب جاه دونان را نشاند  
 دگر آنمهر سخت جفا کیش  
 بدی بیش از نکوئی او نماید  
 دگر آنمادر مشفق که دل بند  
 بنخواهد زو نگهداری نماید  
 دگر آزاد مردی باسخاوت  
 که بر بد عهد مردی دوست و مکار  
 بری داند و را از هر خدیعت  
 دگر آنکو نماید فخر بسیار  
 دگر که معتقد بر زاهدان نیست  
 نه خود بکرنگ با ایشان دارد  
 ملك گفتا: جمال آنمه ما  
 بگفتا: پنج چیز زندگانیست  
 یکی خشم و غضب باشد که بسیار  
 که بنماید بتندی مرد را حلم  
 دگر غم کآن جمال عقل پوشد  
 دگر بیکار دائم وقت بیکار  
 دگر هر گرسنه هم تشنه بودن  
 ملك گفتا کزینیس باش هشیار  
 بگفت از شش نفر در دار دنیا  
 کند همواره از ایشان جدائی  
 یکی آنکسکه در کارش شتابان

همیشه پروراند خود بدنیا  
 همی ناراستگویان پروراند  
 که از نرمی درشتیش بود بیش  
 عقوبت از صلت زویش آید  
 کند برعاق و پیراه فرزند  
 در اینره بس باصرارش فزاید  
 بری از کینه و حقد و عداوت  
 نماید اعتماد آن نیک کردار  
 بداند معتمدش اندر ودیعت  
 بیدگفت رفیق و دوست و یار  
 بدیشان جوی اخلاص روان نیست  
 نه یکسان ظاهر و باطن گذارد  
 چو خود کشتیش باطل شد بدنیا  
 که او صاف نکو را میکند نیست  
 بود مکروه در افکار و انظار  
 بنادانی نماید مرد را علم  
 بلاغر کردن مغوم کوشد  
 که جنگاور نماید کشته ناچار  
 که خواهد مرده جانور را نمودن  
 نباشد هیچ دیگر بانوام کار  
 جدائی مینماید مرد دانا  
 شود دوراز طریق آشنائی  
 نماید مشورت با مرد نادان

۷۸۰۰

دگر کم حوصلت مردی که آنکار  
 زهر کار بزرگی تنگ دارد  
 دگر ناراستگو مرد سبکبار  
 دگر کو اسب طماعی براند  
 دگر مرد ضعیف و سست و بیمار  
 دگر آن خوبشتن بینی که معلوم  
 پسند خاطر مخدوم و استاد  
 ملك گفتا: بدی نا آزموده  
 بگفتا: ده نفر را خود بدنی  
 شجاع و پرتهور را که جنگ  
 بشیکی برزگر را خود بدنی  
 همی مخدوم را در ضجرت خویش  
 بحاجت دوست را و تاجرانرا  
 مصیبت دیده را در صبر داری  
 همانا اهل را هنگام نکبت  
 نکو پندار زاهد را در ایندار  
 کسیرا کو کند ترک زن و مال

تقریب

پسنددوی که باشد خرد بسیار  
 نه هرگز پای در راهش گذارد  
 که بررأیش کند اعجاب بسیار  
 عزیز و خوشتر از جان مال داند  
 که بنماید سفرها دور و بسیار  
 بود خوی بدش در چشم مخدوم  
 نیفتد سیرت آن سست بنیاد  
 ندانستم که باشی ناستوده  
 نشاید آزمودن جز بده جا  
 که گردد رو برو با خصم صدرنگ  
 بهنگام کشاورزی همانا  
 که می باشد پریشان و بتشویش  
 بهنگام حساب خود بدنی  
 توانگر گشته را در کار یاری  
 که نه جاهی یکف باشد نه ثروت  
 باحراز ثواب و خیر بسیار  
 بخود داری و در آرامش حال

تغیر گشت در سلطان پدیدار  
 نزد دیگر دم و خاموش گردید  
 که گشته بیش از حد خشم سلطان  
 بگردد شاه و از این رنج آزاد

چون اینجا سخن آمد بیکبار  
 بلاو اینحال را از شاه چون دید  
 بیندیشید با خود آن سخندان  
 کنون هنگام آن باشد که خود شاد

همانا بگذرد دیو غم و هم  
 دهم از زندگی زن بشارت  
 نمایم زینخبر بس شادمانش  
 که گشته است اشتیاق او ز حدیش  
 و هم بر اینهمه ژاژی (۱) که گفتم  
 بسی اغماض کرد و چشم پوشید  
 بگفتا پس که بادشاه خرم  
 درازش باد عمر و زندگانی  
 چه بهر او نمیدانم نظیری  
 که این بنده همی با این حقارت  
 فرایا از گلیم خود نهادم  
 ولیکن خشم را یکسونهادی  
 بمادی نیک در حلم و صبوری  
 نشان دادی چنان حلمی تو از خویش  
 دو صد نکبت بملت رو نماید  
 نماند هیچکس در ترس و تشویش  
 که میدانند سلطان بردبار است  
 نگردد مضطرب در هیچ هنگام  
 بنیکی حلّ هر مشکل نماید  
 نگردد هیچگه بازبچه خشم  
 حلیم و هوشیار و بردبار است  
 وگر وقتی مشیری را ببیند

دگر باره بگردد شاه خرم  
 کنم بر بودن دلبر اشارت  
 نهم تیر خوشی را در کمانش  
 بسی گردیده خواهان زن خویش  
 در سفساف (۲) و پستی را که سفتم  
 بخامش کرد خشم خویش کوشید  
 هماره شادمان و دور از غم  
 مبادش هیچگه ناکامرانی  
 چنو نامد، نیاید هم امیری  
 نمودم این دلیری و جسارت  
 بنزدت بی عجاب ایستادم  
 غضب را بر خودت راهی ندادی  
 نمودی از شتاب و خشم دوری  
 که گر آید مصیبتها ز حدیش  
 دو صد دیو نحوست دیده آید  
 نماند هیچکس در بیم و غم خویش  
 فهیم و کاردان و هوشیار است  
 اگر چه باردش باران آلام  
 بتندی قطع هر منزل نماید  
 هم او را سرخ از خون غضب چشم  
 ازینرو هر زمانی کامکار است  
 که خود راه خیانت را گزیند



برای آن خیانت، و آن تبه کار  
 تو با این قدرت و این کامکاری  
 چگونه شکر این نعمت گزارم  
 منستم معترف بر کرده خویش  
 اگر برخون منم شه زند دست  
 خطای دیگر بهم کرده‌ام من  
 فرمان بردنت تأخیر کردم  
 چه بهتر گر شوی بر حال آگاه

✽

چو این نیکو خبر را شاه بشنود  
 نشاط از روی او گردید پیدا  
 بگفتا کاین منم نزدیک مقصود  
 بس آنکه بر بلار آورد روی  
 بدم آگه که بر امضای آنکار  
 ترا دانستمی عاقلتر از آن  
 که گرچه بس عظیم او را خطابود  
 چو بر من اینچنین کارت عیان بود  
 تأمل در سیاست کردنت رفت  
 همی هم مطمئن میباش و میدان  
 که خود میخواستی با این سخنها  
 که میخواستیم آیا کشتش را  
 و یا خواهیم نیکو زنده ماند  
 که با ایقان نهی پارا در آنکار

دهد او را سزائی بس سزاوار  
 نمودی بامن اینسان بردباری  
 چسان خود را ز شکر بازدارم  
 که کردستم دلیری ها زحد بیش  
 برای این جسارت خود مصیب است  
 که فرمات نه نیکو برده‌ام من  
 بانجام عمل تقصیر کردم  
 که ایراندخت باشد زنده‌ای شاه

بدوشادی و بهجت روی بشنود  
 خوشی از نور چشمانش هویدا  
 منم آیا چنین خوشبخت و مسعود؟  
 که ای مرد سخندان و سخنگوی  
 نمیکردی همی تعجیل بسیار  
 که زود آنسان بری آن زشت فرمان  
 نه خود شایسته اینسان جزا بود  
 نه هرگز برخلاف آن گمان بود  
 بتأدیب و بدل آزدنت رفت  
 که در این گفتگویت نیست تاوان  
 بفهمی مقصد و منظور از ما  
 بخون خوشتن آغشتش را  
 هماره خرم و فرخنده ماند  
 نگردی نادم و در چشم ما خوار

بدین تدبیر قدرت بیشتر شد  
عیانتر شد بنزدها ترا حزم  
بزودی نیک پاداشت بینی  
کنون باید بسوی وی نهی گام  
ورا گویی که بی آن روی چون ماه  
نکو باید که خود زوتر بیاید  
از این دوری بنزدیکی گزائیم  
بگفت: اینکار شایسته است و نیکو  
بگفتا: مدت هجران سر آمد  
زمان شادبست و شادمانی  
باستخلاص کرد آنکه اشارت

فزوتر عزت از پیشتر شد  
خردمندی و دانش، همت و عزم  
نمر از ایندراخت خود بچینی  
رسانی از منش نیکوی پیغام  
ندارد روشنی ایسکاخ و درگاه  
صفا و خرمی بر من فزاید  
گره از بند این وصلت گشائیم  
پس آنکه نزد ایراندخت رفت او  
مراد و نیک اقبالی در آمد  
که فرخندگی و کامرانی  
بداد آزادی او را بشارت

☆

چو ایراندخت شد بر حال آگاه  
زمین بوسید ایراندخت و فرمود  
بدین بخشایش سلطان ندانم  
نبودار از بلار این دانش و علم  
نه هرگز این تأمل زو همیرفت  
ملك رو بر بلار آورد و فرمود  
ترا بسیار دانستیم دانا  
ولی امروز آن ظن و گمانم  
که همچون تو خردمندی نباشد  
قوبدل باش کز اینپس ترا دست  
ترا نافذ بود هر امر و فرمان

برفتند آندو سوی درگاه شاه  
که بانا پادشه همواره مسعود  
چسان اسب تشکر را برانم  
بلطف پادشاه و رحمت و حلم  
نانی اینچنین نیکو همیرفت  
که بر تو اعتماد ما بسی بود  
هنرمند و نکو کار و توانا  
یقین شداندر آن و نیک دانم  
نکو چون پند تو پندی نباشد  
بملکت های ما هر یک گشاده است  
بحکام و دگر خدمتگزاران

### حکایتی در برهمن

تثنا و حمد بیحد شاه را خواند  
 دوام قدرتش پاینده بادا  
 همین خدمت مراورافتخار است  
 ندارد چشم پاداشی کم و بیش  
 کرم بنموده، نیکی کرده مردم  
 برون از عهده شکرش نیائیم  
 که شاهنشاه دولتیار بیچون  
 پرهیزد خود از تعجیل بسیار  
 وزینما در پشیمانی تزیاید  
 بتر دشمن بهر کاری شتابست  
 نه هرگز میکنم اقدام بر کار

✽

بس انعام و صلت آنهر دورا داد  
 که بودندش بتر از خصم خونخوار  
 بدان ناراستی تفسیر کردند  
 که در نابودی ایشان بود سود  
 همانکوراست خود اسب سخنراند  
 نمودش بس بهر خوبشتن شاد  
 بحالیکه بدار آوخته بودند  
 بحال زارشان در دل بخندید  
 سزای زشتکاران جهانست  
 بسوی خانه خود رفت آنگاه

پس از آن خود بلاراسب سخنراند  
 بگفتا. شاه عالم زنده بادا  
 فداکاری زخادم شرط کاراست  
 نماید خدمتی گریزنده ای خویش  
 بدان اندازه شاهنشاه عالم  
 که گرصد سالهم خدمت نمائیم  
 امید ما ز سلطانت اکنون  
 از این پس در مهم کشور و کار  
 که نومیدی دگر حاصل نیاید  
 ملک فرمود کاین عین صوابست  
 از این پس جز بحلم و فکر بسیار

پس از آن آنشه برداش و داد  
 پس از آن گفت تا آنقوم مکار  
 چنان خواب ورا تعبیر کردند  
 کشند و نیست بنمایندشان زود  
 حکیم پرخرد را هم فراخواند  
 ورا انعام بخشید و صلت داد  
 برهنهای را براو نمودند  
 گبارایدون چو در اینحالشان دید  
 بگفتا کاین سزای خائن است  
 پس از آن آفرینها کرد بر شاه



وزیر خویش را سلطان بفرمود  
 بداد آسایشی و شادمان شد  
 که تمام هم در شادی گشائیم  
 که باید باز گشت از اینمکان زود  
 زرنج کار و غمها در امان شد  
 بسوی مجلس انسی گزائیم!



بود اینداستان حلم شاهان  
 خردمندان از این افسانه نغز  
 بنیکی پندها باید بگیرند  
 که از هر خصلتی بهتر بود آن  
 ازین پند و ازین گفتار پر مغز  
 هر آن پندیش را نیکو پذیرند  
 گریند از شتاب و تندخویی  
 که خود یابند از این برد باری  
 گرایندی به حلم و تازه روئی  
 بدینا و بعقبی دستکاری



# باب جهانگر دوزرگر

## ( باب السائح والصائح )

بگفتا رای بس نیکو بگفتی در کان سخنرا نیک سفتی  
ازین افسانه نیکو گشتم آگاه که باشد حلم بهتر خصلت شاه  
کنون برگو چگونه خادمی را همی بایست بگزیدن بدنیسا  
چه خادم را نکومی کرد باید چه کس این مهربانیرا بشاید  
کدامین طایفه نیکو توانند که قدر تربیت را نیک دانند  
همیشه شکر آن بیکو گزارند موظف خویش بر اینکار دارند

پادشاهان چه گسائیرا باید بکار بگمارند و منصب

و عزت دهند؟

برهن گفت: احسان و نکومی سخا و بذل و بخشش، مهر جوئی  
نخواهد بود احسان و نکومی نخواهد بود بذل و مهر جوئی  
مگر واقع بگردد در ره آن بجای خود شود نیکی و احسان  
شهان باید بسی دقت نمایند یکایک خادمان را آزمایند  
که دریانند نیک اخلاص آنان نکومی و فداکاری و ایمنی  
شهانرا مایه خدمت سداد است که خود آنرا دیانت چون عماد است  
قویتر زین فضیلت درجهان نیست و رع آنکه جمالی می پذیرد  
همی تقوی جمال آنکه گورد بدان اسلاف هم مشهور باشند  
که بر آن رفتگان مذکور باشند

همه مشهور در زهد و تعفف  
 هر آنکس را بود اینسان سلف خود  
 خود او هم عابدی باشد نکوکار  
 بود خود مستحق منصب و جاه  
 بغیر از این دگر کس را نباید  
 نشاید محرم او را داشت در کار  
 که بس از آن خللها رو نماید  
 چو نیکو احتیاطی شد در اینراه  
 ورا باید شکیبائی و تدبیر  
 همیشه راستی در گفته و کار  
 که از تزویر و از نا راستگویی  
 رفیق شاه باید دور باشد  
 کسیرا کابن فضایل حاصل آید  
 ولی شاهبیکه پر حزم است وهشیار  
 که تا در حقگزاری و نکوئی  
 نیابد مرد را بسیار مشهور  
 همی واقف باسرازش ندارد  
 که دون همت ندارد قدر اعام  
 بیند بارش باران ز هر سو  
 که جان دادن بنزد مرد دانا  
 بذات بندگان و خوبی آن

همه مذکور تقوی و تقشف (۱)  
 بکف باشد سلف را این شرف خود  
 عقیف و متقی و نیک کردار  
 بود شایسته اش نزدیکی شاه  
 که نزد شاه راهی داده آید  
 نشاید گفت او را هیچ ز اسرار  
 و اثرهایش بمدت دیده آید  
 پیاکیش شهنشه گشت آگاه  
 همی دوری ز تحریف و تزویر  
 صداقت در همه گفتار و کردار  
 ز تحریف و ره سالوس پوئی  
 نه بر اینکارها مذکور باشد  
 هماره قربت شه را بشاید  
 در اینهم دقتی بایش بسیار  
 وفا داری و مهر و نیکخوئی  
 بنام نیک و در اخلاص مذکور  
 همی نافذ بهر کارش ندارد  
 شود مست غرور آریند اکرام  
 بگرداند همانسو پوستین او  
 بود بهتر از اینخصلت همانا  
 همی باید نماید روی سلطان

۱- خودداری در زیاد پوشیدن و زیاد خوردن- بخود سختی دادن در خوراک

نه رو آرد بروی و برتجمل  
 که میباشد تمول نزد شه علم  
 که اصحاب بزرگی و بصیرت  
 بظاهر قیمتی نهند هرگز  
 ز شاهان جهان جمعی براینند  
 کسانرا که میبدهند اسلاف  
 ولی شاهنشاه هشیار و عاقل  
 که باشد خاندان مرد علمش  
 ورا باشد شرف پرهیزکاری  
 فلک دون همتانرا پروراند  
 چو دولت را بیابد خود لثیمی  
 بجمله شاه در اینکار باید  
 نه هر خسرا مقامی بدهد و کار  
 که گرجز این رود جز یاس و حرمان  
 بگردد بند نظم ملک پاره  
 کسیرا تا نکو شناسدی شاه  
 نباید محرم اسرار دارد  
 بدانکس اعتمادی کرد باید  
 که هر کس را که دارد ظاهری نیک  
 چنانکه آن جهانگرد نکو کار  
 ولی از غدر او افتاد در دام  
 بگفتا رای چونست آن روایت

بنیکو ظاهری و بر تمول  
 تجمل عقل و دانشیاری و حلم  
 همیشه چشم دارندی بصیرت  
 اهمیت بدان ندهند هرگز  
 که از اشراف خادم برگزینند  
 ز نزدیکان شاه و جمع اشراف  
 بندد دل بدینگفتار باطل  
 سخا و کار نیک و عقل و حلمش  
 دیانت -- نیک کاری -- بردباری  
 اکابر را بنا کما می نشاند  
 بدان، کافتاده در نکبت کریمی  
 همیشه دقتی کافی نماید  
 نه هر دونرا کلید گنج اسرار  
 نیابد شاه و خواهد شد پشیمان  
 نیابد بهر کار ملک چاره  
 بنیکش خلق و خو شناسدی شاه  
 نباید بر سر کاری گمارد  
 که بیرون ز آزمایش نیک آید  
 نمیباید که برخورد کرد نزدیک  
 امین پنداشت زرگرا و دیندار  
 بحال بیگناهی گشت بدنام  
 برهمن گفت اینست آن حکایت

## داستان جهانگرد و زرگر

برای صید دد صیاد مردان یکی مار و یکی بوزینه ناگاه پریشان آن سه گردیدند بسیار پس از آن زرگری میرفت ز آراه پریشان گشت و فریادی بر آورد ولی آن ببر و آن بوزینه و مار که در فکر خلاص خویش بودند در آن چه روزها ماندند ایشان که تاروژی یکی سیاح ناگاه چو در آن چه سیاهی از کسی دید دلش آمد برحم و گفت با خویش توایی را که یابم از چنین کار فرو بگذاشت پس بندی در آنچه فرو بگذاشت بندش را دگر بار بیامد بار سیم ببر بیرون بدان سیاح گفتند آن سه آنگاه ترا بر هر يك از ما منتی رفت ترا نیکو جزائی داد باید ولی اکنون نمیگردد میسر پس بوزینه گفتا خانه من هر آنکه فرصتی در دست آرم دهم پاداش اینکاری که کردی

فرو بردند چاهی در بیابان بیفتادند با ببری در آن چاه بحیرت نزد هم ماندند ناچار که او هم ناگهان افتاد در چاه ز جور چرخ گردان ناله ها کرد نه زرگر را رسانیدند آزار برنج خویش پر تشویش بودند ذلیل و بیگس و زار و پریشان گذر بنمود و دید آن سهمگین چاه وزو آن ناله های سخت بشنید چه به کاینمرد را سازم رها خویش نمایم توشه راه دگر دار ولی آمد برون بوزینه ناگاه ولی این بار هم آمد برون مار رسید او هم چنان آندو بهامون که ای مرد نکو کار نکو خواه عظیم و پر بها خود نعمتی رفت یکی پاداش نیک انسان که شاید چنین کار رفتد بروقت دیگر بکوهست و مرا آنجاست مسکن بخدمت کردنت همت گمارم چنین باری بسیاری که کردی



بگفتا بپر کآنجا خانه دارم  
 بفرست بدهمت پاداش اینکار  
 بگفتا هار : باشد خانه من  
 بفرست گریبدانجا راه یابی  
 سپس گفتند او را کای نکوکار  
 ترا خواهیم دادن حال پندی  
 برون آنمرد را از چه میاور  
 که باشد آدمی بدعهد و نادان  
 دهد پاداش نیکی را بدی وی  
 بسی بدگوهر و بس بیوفایست  
 نمیشاید فریب ظاهرش خورد  
 که او را ظاهر و باطن یکی نیست  
 خصوصاً آنکه بدگوهر بود او  
 چنان اینمرد بی ایمان که بسیار  
 بدو روزی دوسه نزدیک بودیم  
 بفهمیدیم او را سست پیمان  
 چهبه کورا گذاری اندر آنچه  
 اگر این پند ما را نشنوی خویش

بدینجمله سخنرا ختم گفتند  
 ولی آن پند را نشنید آن مرد  
 فرو آنرشته را بگذاشت درچاه  
 بسی سیاح را بنمود خدمت

که باشد بیشه ای سرسبز و خرم  
 که این باری بود بر پشت من بار  
 بدان شهر و مرا آنجاست مسکن  
 سزا بر صورت دلخواه یابی  
 از این پس ما ترا هستیم چون یار  
 چه به گریپند ما را کاربندی  
 گذار او را به حال خویش و بگذر  
 بحاجت بشکند هر عهد و پیمان  
 نماید راه غدرو دشمنی طی  
 سراسر کار او جور و جفایست  
 فریب ظاهر بس طاهرش خورد  
 بجز زشتی ندانم باطنش چیست  
 نباشد طینت وی پاک و نیکو  
 بود بدعهد و کوتاه فکر و مکار  
 همی واقف بحالش نیک بودیم  
 جفا کار و بدون دین و ایمان  
 رفیق او بود بس، ناله و آه  
 پشیمان گردی و افتی بتشویش

وداع هم نمودند و برفتند  
 کجا بیکو قبول آن پند را کرد  
 برون از چاه زر عمر آمد آنگاه  
 بدین نیکی و این پرمایه نعمت

همش گفتا مگر لطفی نمایی  
که خود بدم ترا پاداش اینکار

ببزد ما بهنگامی بیانی  
که الحق دادیم عمری دگر بار

✱

پس از چندی بروزی آن نکومرد  
چو در نزدیکی آنشهر رسید  
تبصص (۱) بس بجا بوزینه آورد  
بگفتا: خدمتی از من نیاید  
ولیکن کن توقف ساعتی خویش  
برفت و بازگشت و میوه آورد  
چو میدانی دگر بیمودز آنراه  
بسی وحشت نمود از دیدن ببر  
نظر بنمود تاراهی بجوید  
که ناگه ببر آوازی ورا داد  
چه به گریه از خود دورسازی  
که آن یاری تو دریاد داریم  
پس آنکه عذرخواهان آمدش پیش  
برفت و دخت میر شهر را کشت  
ورا پیرایه نزد مرد آورد  
گرفت آنجامه را سیاح از وی  
میان ره بفکر زرگر افتاد  
بخود گفتا: وحوش امروز اینسان  
فرامش عهد و یاری را نکردند

دگر باره بدانسانان گذر کرد  
بره ناگاه آن بوزینه را دید  
تواضع مرورا از حد برون کرد  
همانا خدمتی آنسان که شاید  
که قدری میوه آرام‌آیندمت پیش  
که مرد از آن بقدر حاجتش خورد  
نظر افکند بر او ببر ناگاه  
بخود لرزید از بشنیدن ببر  
که خود راه تحرز را پیوید  
که حق نعمت ما راست دریاد  
ز ترس و بیم رنگ خود بازی  
نکو کاری تو دریاد داریم  
بگفتش: مان در اینجا لحظه‌ای خویش  
بخون وی نمود آلوده انگشت  
بداد آنجامه زرین بدانمرد  
ره آنشهر را بنمود پس طی  
نمود از وعده‌ها و خواهش‌ش یاد  
وفاداری بسی کردند و احسان  
فرامش نیک کاری را نکردند

ندانم زرگر آرینند مرا خویش  
چسان در حق من نیکی نماید  
بارشادش فروشم جامه را خویش  
که در اینکارها بیشک بصیر است

✱

در این اندیشه ها تا شهر برسد  
چو بعد از ساعتی زرگر و را دید  
بازازش فرود آورد زرگر  
بیکساعت غم و شادی بگفتند  
پس از آن شاد و نیکو حال و خشنود  
که این پیرایه را خواهم فروشم  
چو باشی خبره در این امر و این کار  
چو دیدش ، تازگی بنمود زرگر  
بگفتا : باشد این خدمت مرا کار  
همی بهر فروش آن بکوشم

✱

بد آن بدکار پرنیرنگ و تزویر  
نکو بشناخت آن پیرایه را خویش  
که نیکو فرصتی را یافتستم  
اگر اجمال ورزم اندر اینکار  
بشد نزد امیر شهر آنگاه  
که قائل را گرفتم من و حال  
همانکو دخترت را کشته امروز

چگونه یای احسان را نهد پیش  
باطف و مهر و دلجوئی فزاید  
بنیکو قیمتی زاندازه اش بیش  
مراورا تجربتهایش نصیر است

که آنجا خانه آن مرد برسد  
بسی از دیدنش خرسند گردید  
از ایندیدار شادی کرد زرگر  
سخن پر مهر گفتند و شنفتند  
بدو پیرایه را سیاح بنمود  
بشایسته بها خواهم فروشم  
مرا بنما کمکای نیکتر یار  
بتحسینش بسی افزود زرگر  
از آن آسوده ات سازم بیکبار  
بنیکو قیمت امروزش فروشم

همی در خدمت آن دختر میر  
وز آن خرسند گشت و گفت با خویش  
بهین فرصت بود اکنون بدستم  
بکف آرم پشیمانی بسیار  
چنین او را بگفت آن دون بدخواه  
بود در خانه من آن بداقبال  
بخون خویشتن آغشته امروز

نکو پیرایه اش راهم از آن پست

گرفتستم هم اکنونم بدست است

✱

کس آمد حاضر آن سیاح را کرد  
 چو بیچاره چنین حال خودش دید  
 بزرگ گفت کشتیم بخواری  
 ملک فرمود گآن بدبخت پرسوز  
 که دیگر روز برداری کشندش  
 در این اثنا ورا مار سیه دید  
 بگفتا صورت آن حال را مرد  
 بشدرنجورو گفتا: گفتمت خویش  
 خصوصاً آنکه باشد بیوفا او  
 ولی درگوش نمودی تو آن پند  
 همانکس را که خود آزاد کردی  
 نمودت همچنان خصمان گرفتار  
 هر آنکس با لثیمان کرد پیوند  
 کنون باید نمودت چاره درد  
 دگر فرزند میرشهر را خویش  
 نه کس درمان دردش را بداند  
 نگهدار این گیه را و همیدان  
 اگر بانوسخن ز آن زخم گویند  
 بگو اول همه کیفیت خویش  
 نماروشن که مردی بیگناهی  
 سپس ده تا خورد او این گیارا

همان نیکو خصال و بیگنه مرد  
 مزاج کار را بس نیک فهمید  
 چنان دشمن ولی بادست یاری  
 شود گردانده گرد شهر آنروز  
 که چون آن قتل بنموده کشندش  
 بنزدش رفت و احوالش پرسید  
 تمام وقعه را بهرش بیان کرد  
 که باشد آدمی بدعهد و بدکیش  
 همی بدگوهر و یار جفا او  
 که تاگشتی گرفتار چنین بند  
 دل ویرانه اش آباد کردی  
 نمودت زشت نام و خوندل و خوار  
 باخر گشت دمساز غم و بند  
 ترا آزاد از این بند و غم کرد  
 زدستم زخم سختی لحظه ای پیش  
 نه کس هرگز علاجش را تواند  
 که پور میرا اینست درمان  
 علاج زخم ویرا از تو جویند  
 نمایان کن صفای نیت خویش  
 نکردی تا کنون فعل تباهی  
 بیابد راه نیکی و شفا را

مگریابی بدینجهت رهائی  
 طالب بنمود پوزش مردزان مار  
 که راز خویش ناکس را بگفتم  
 بگفتا مار: زینگفتار بگذر  
 بیالائی در آمد مار آنگاه  
 که زخم مار را داروی و درمان  
 چو اینگفتار را ایشان شنودند  
 ببردندش بنزد میر ناچار  
 نخست از نیکخواهیش سخن گفت  
 پس از آن پورسلطان را شفا داد  
 امیر از بیگناهی خبر یافت  
 صلت او را بداد و نیک انعام  
 بامرش فرستاد، آن نام غدار  
 که در آن عصر پاداش چنانکار

ازین بند و نیابی ناروایی  
 بگفتا: خویش میباشم خطا کار  
 خیانت پیشه و خس را بگفتم  
 نکو بر حال و کار خویش بنگر  
 بداد آواز مردمرا بناگاه  
 برسیاح محبوس است پنهان  
 ز زندان مرد را بیرون نمودند  
 که او گیرد زوی داروی بیمار  
 ز حال و بیگناهی سخن گفت  
 که او را تکه‌ای از آن گیا داد  
 مرا ورا صحت گفتار دریافت  
 بیفزودش باعظام و بباکرام  
 بشد آویخته بر چوبه دار  
 بودی هیچ غیر از چوبه دار

\*\*\*

هماره نیک کاری کرد باید  
 ز بدکاری گریزان بود باید  
 سزای کار زشت و کار زیبا  
 هر آنکس عاقلست و نیک دانا

که از آن دولت بیحد بزاید  
 که جز نکبت از آن حاصل نیاید  
 بلاشک داده خواهد شد دنیا  
 پیرهیزد ز بدکاری همانا

\*\*\*

بود اینداستان شهریاران  
 همی دانستن احوال ایشان  
 نحرز ز اعتماد ناگهانی  
 چو شاهی این نصایح کار بندد

بنزدیکی با خدمتگزاران  
 همه خیر و شر اعمال ایشان  
 بهردون طبع و هر بدکار و جانی  
 برویش دولت ایام خندد

# باب ملكز اداه و مهر هان او

(باب ابن الملك و اوجاوه)

بگفتا رای : بودت گفته پرمغز  
بفهمیدم که شاهنشاه باید  
گزیند خادمی راد و توانا  
که قدر تربیت را نیک داند  
کنونم گو کریم عاقل و راد  
بود خود بسته بند بلا او  
هم از چه غافل بیعقل نادان  
نه آنرا عقل و دانش گیردی دست  
چسان پس جنب بتوان کرد هر سود  
بگفتا : رهنمای رستگاری  
بدنیا عقل میباشد هماره  
ولی سود آید از این عقل و تدبیر  
یکی شهزاده ای وقتی بنیکو  
سعادت از قضای آسمانیست  
بود دیگر وسایل جمله باطل  
بنیکی داستانی این سخنراست  
بگفتا رای چونست آن روایت  
شنیدم نیک این افسانه نغز  
بکار خادمان دقت نماید  
نکو کردار و دانشمند و دانا  
همی اسب تشکر را دواند  
چرا همواره غمگین است و ناشاد  
بود خود خسته نیغ عنا او  
بظل نعمتست و سخت شادان  
نه اینرا جهل و سستی میکند پست  
چگونه دور باید از زیان بود  
سعادت کامیابی - کامکاری  
بدو بسته کلید قفل چاره  
اگر با آن بیاید راست تقدیر  
نبشت این بر در دروازه ای او  
مؤثر این قضا در زندگانیست  
سعادت ز آن نخواهد گشت حاصل  
که در آن پندهائی نغز پیدا است  
بر همین گفت : اینست آن حکایت

## دامنان ملکزاده و همرهاان او

براهی چار تن بودند با هم یکی شهزاده ای برنا و دانا علامات نکو بختی و اقبال هویدا بود از رویش بزرگی دگر بودی توانگر بچه ای کو بزبانی شه زیبا رخان بود دگر بد بچه بازارسانی بسی موقع شناس و نیک هشیار چهارم برزگر پوری توانا که بد در کار کشت و زرع استاد همه در محنت فاقه گرفتار



ز کار دهر و آنچه حق بداده سخن از نیک و بد، وز آن و این راند که بسته کار ایندینا بتقدیر بیاید هر کسی خود روزی خویش پس آن بهتر که مرد دانش و علم کند کم سعی و کوشش را در اینراه وزین کوشش نیاید حاصلی خود نشاید مرد دانا و خردمند فدای هیچ سازد نفس خود را که نشماید کسیرا آن وفائی سخن میگفت روزی شاهزاده بآخر اسب گفتار اینچنین راند نیاید هیچگه سودی زتدبیر بکوشش آن نمیگردد کم و بیش همانا صاحب هشیاری و حلم که آید آنچه باید خواه و ناخواه بس اینجهد است سعی باطلی خود دل خود را نماید بر جهان بند بنرد رنج بازد نفس خود را نباشد مال دنیا را بقای

جهان باشد چو مرداری و هر کس	بگرد اوست میباشد چو کرکس
بهم مردم زندی سخت منقار	برای بردن سودی ز مردار
باخر جلگی بیسود گردند	بجز مردار خود نابود گردند
برای اینچنین دنیا شاید	که کس بیهوده برجهش فزاید

### توانگر زاده

توانگر زاده زد پس برسختن دست	بگفتا معتبر اصلی جمالت
بهر کس نور زیبایی بتابد	بدنیا نعمت و عزت بیابد
بود مسعود هر صاحبجمالی	بیابد نیکتر جاهی و مالی

### پسر بازوگان

بگفتا پور بازوگان که تدبیر	نماید بی اثر شمشیر تقدیر
برای راست هر کس میتواند	که خود را بر مقاماتی رساند
بدنیا عاقل پررأی و تدبیر	زیابد زخم از شمشیر تقدیر
بتدبیر تکویش هر خردمند	نماید باز از هر کار خود بند

### پرزگو بچه

بگفتا برزگر زاده که هر کار	میسر میشود با جهد بسیار
ز جهد و کوشش وجدیت و کار	بسی آسان شود هر کار دشوار
بهر قصدی کند انسان عزیمت	رسد بر آن بجد و جهد و همت

### در شهر ماطرون

چو شهر ماطرون را در رسیدند	بخود نائی ز بیقوتی ندیدند
پور برزگر گفتند کای یار	بتو محتاج می باشیم بسیار
همه را مانده ایم از کار ودانی	که ما را نیست تابی و توانی
نما همت بسی و کوشش خویش	یکی قوتی بجوی و آرمان پیش



که چون ما هم از این حالت فرامیم  
خوش آمد این سخنش و نیک آن دید  
که بهتر کار در شهر شما چیست ؟  
بسرعت رفت در کوه و بسی زود  
بشهر آورد و پس بفروخت آنرا  
پس از آن بر در دروازه نیکو  
که : قوت چارتن را کوشش مرد  
توانگر بچه را در روز دیگر  
بزیبائی خود کسبی بیندیش  
توانگر زاده شد در شهر ناچار  
بخود گفتا : زمن کاری نیاید  
کنار خوش درختی ایستاد او  
زنی بگذشت از آنجا و ناگاه  
بسختی عاشق و مفتون او گشت  
کنیزی داشت آتزن همزه خویش  
کنیزك رفت نزد آن نکو چهر  
که کدبانو بدل مهرت بجوید  
که گریا در نهی در خانه ما  
نمائی ساعتیمان میزبانی  
مرا جاوید عمری حاصل آید  
زیانی هم ندارد مر ترا آن  
بگفتا : هیچ عنری خود ندارم  
نکو روزی بنعمت بگذرانید

بنوبت هر یکی کسبی نمائیم  
بشد در شهر و از مردم پیرسید  
بگفتندش که خود هیزم فروشیت  
یکی بسته ز هیزم جمع بنمود  
طعمی کرد حاصل دوستان را  
نبشت این نکته سنجیده را او  
بهر روزی تواند حاصل آورد  
همه گفتند قوتیمان بیاور  
مہیا کن غذای ما و هم خویش  
ولی نمکین بد و افسرده زینکار  
از اینجا باز گشتن هم نشاید  
بفکر حال و کار خود فتاد او  
نظر افکند بر آنروی چون ماه  
بد آن لیلی و این مجنون او گشت  
ورا فرمود : تدبیری بیندیش  
بدو گفتا بصد نرمی و صد مهر  
ترا با خواهش بسیار گوید  
دهی رونق بدان کاشانه ما  
بنار قلب ما آبی فشانی  
هزاران شاد کامی رو نماید  
نخواهی گشت زین نیکی پشیمان  
بگو اورا که اش فرمان گزارم .  
بطیش و نوش و عشرت بگذرانید